

1465

۱۰۰۰

۱

۲۱۶

۲۳۱

مرگ رؤیاها

نویسنده: زهرا آبی

«به نامش که ممبّت از اوست»

تقدیم به

کسی که ممبّت را نمی‌شناسد

کسی که می‌خواهد بشناسد

و

کسی که می‌شناسد

نام کتاب: مرگ رؤیاها • نویسنده: زهرا آبی • صفحه‌آرا: حسین نرگسی
ناشر: امیرالعلم • گرافیک: محمود مدایی • ناظر فنی و چاپ: محمدعلی
نیکدل • شابک: ۱ - ۸۸ - ۷۹۵۵ - ۹۶۴ - ۹۷۸ • نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸
• تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه • نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸ • قیمت ۳۰/۰۰۰ تومان

سرشناسه	:	آبی، زهرا، ۱۳۸۲.
عنوان و نام پدیدآور	:	مرگ رؤیاها / نویسنده زهرا آبی.
مشخصات نشر	:	قم: امیرالعلم، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:	۲۱۶ ص.
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۷۹۵۵-۸۸-۱
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیا.
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
موضوع	:	Persian fivtion--20th century
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۷ م ۹ ب / PIR ۸۳۳۳
رده‌بندی دیویی	:	۸۶۲ / ۸۶۳
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۵۹۱۵۴۱

فهرست

۵	مقدمه
۸	پیش‌گفتار
۱۰	بخش اول: مرگ اول
۱۷	بخش دوم: نشانه
۲۴	بخش سوم: خواب‌های دنباله‌دار
۲۹	بخش چهارم: آن سوی دیوار شیشه‌ای
۳۷	بخش پنجم: کوچک شگفت‌انگیز
۴۲	بخش ششم: پادشاه، ملکه، شاهدخت
۵۱	بخش هفتم: اغمای احساسی
۵۹	بخش هشتم: بازگشت به سورا
۶۶	بخش نهم: دوازده و دو ثانیه
۶۹	بخش دهم: یاقوت‌های نشانگر

۷۵	بخش یازدهم: تار سفید
۸۰	بخش دوازدهم: کلاویه‌های غبار گرفته
۸۳	بخش سیزدهم: احساسش کردم
۹۰	بخش چهاردهم: ساعت جفت
۹۶	بخش پانزدهم: پروانه‌ی ناجی
۱۰۳	بخش شانزدهم: بازگشت به جنگل بنفش
۱۱۰	بخش هفدهم: اشک‌های عشق
۱۱۴	بخش هجدهم: پیوند
۱۱۸	بخش نوزدهم: بازگشت
۱۲۳	بخش بیستم: نیروهای مکمل
۱۳۴	بخش بیست و یکم: او تنها نیست
۱۳۸	بخش بیست و دوم: آتش‌های یخ زده
۱۴۹	بخش بیست و سوم: قرار نبود این جنگ خونین شود
۱۵۸	بخش بیست و چهارم: آرزوهای خونی
۱۶۹	بخش بیست و پنجم: یادگار نگار
۱۷۴	بخش بیست و ششم: مردم باید ایمان داشته باشند
۱۸۲	بخش بیست و هفتم: تمام شهر می‌گویند
۱۸۸	بخش بیست و هشتم: بازگشت رایان
۱۹۵	بخش بیست و نهم: داستان رایان
۲۰۲	بخش سی‌ام: مردگان زنده می‌شوند
۲۰۸	بخش آخر: سورایی دیگر
۲۱۴	پی‌نوشت
۲۱۶	فهرست معانی نام‌ها

مقدمه

به نام خدا

تو، هرکجا که باشی نیاز به توجه داری. نیاز داری کسی در لحظه‌ای که ترسیده‌ای، تو را در حصار پشتیبانی‌اش قرار دهد یا وقتی می‌خواهی اشک بریزی، کسی باشد که با نوازش گونه‌هایت اشک‌هایت را پاک کند. وقتی از ته دل می‌خندی، کسی عاشقانه نگاهت کند. وقتی دلت حرف زدن می‌خواهد، کسی گوش کند. آری! تو و من بنده‌ی محبت هستیم. بقیان به عشق ورزیدن و تحت محبت بودن است. محبت که باشد، انگیزه شکل می‌گیرد. رؤیاها متولد می‌شوند و رؤیاها دلیلی برای زندگی کردن‌اند...

اما چیز دیگری هم وجود دارد. زمینی که ما رویش روزگار می‌گذرانیم، گاه آن طور که می‌خواهیم نمی‌چرخد، نمی‌توانیم با خیال آسوده به زندگی پر از مهر و محبت‌مان ادامه دهیم و دلمان به آرامشمان گرم باشد. گاه وادار می‌شویم سنگ باشیم تا بتوانیم به آرامش برسیم و محبت و آرامشمان را از گذر زمان پس بگیریم. تضاد غربی است ... می‌دانم ... می‌فهمم که شاید نمی‌توانید درکش کنید. راستش با وجود این که خودم نوشتنش ... اما درکش برای خردم هم راحت نیست. با این حال، نوشتنش را در پیش گرفتم تا علاوه بر شما، خودم هم در سفر نوشتن به درک بالاتری درباره‌ی این تضاد برسیم.

محبت، دغدغه‌ی من است. نه خودش، بلکه فراموش شدنش. محبت که بمیرد، داشتن رؤیا، خودش به رؤیایی غیرممکن تبدیل می‌شود. ای داد از زمانی که محبت چیزی جز رؤیایی شیرین و مبهم نباشد!

می‌خواهم به خودم و انسان‌ها بگویم که سنگدلی و بی‌احساسی فقط باید برای رسیدن به احساس و محبتی بیشتر باشد. ذات آن بی‌احساسی باید تشنه‌ی یافتن چیزی باشد برای به آرامش رسیدن تمام دنیا، نه بر هم زدن آرامش تمام دنیا برای به آرامش رسیدن خودش ...!

شاید گاه وادار شوی گریه نکنی تا اشک دیگری با گریه‌ات جاری نشود. شاید گاه وادار شوی رؤیاهای بزرگت را بر ربان نیاوری تا کسی که توان رؤیاپردازی ندارد، آزرده نشود. شاید اشک یا خنده‌ی تو در دلی غصه بیندازد.

یا شاید باعث شود سفیدی قلبی سیاه شود یا نهال کینه در سینه‌ای رشد کند ...

جملات آخر ... ترسناک اند ... خطرناک اند ... چه می شود که
خوشحالی یک نفر برای دیگری ... عذاب می شود ... چه می شود ...
مقصر کیست؟ شما می دانید؟

www.ketab.ir

پیش‌گفتار

هر داستان، روایت و اتفاق از جایی آغاز می‌شود. از مکانی ...
از زمانی ...
سورا: شهری در جنوب غربی کشور بود و هست؛ شهری در
همسایگی دریا.
مثل همه‌ی شهرهای کوچک و بزرگ اطراف خلیج فارس،
عادی به نظر می‌رسید؛ اما همه‌ی آن اتفاق‌های باورنکردنی، از آن
مکان به‌ظاهر عادی، شروع شدند.
او، در شب‌های بارانی پیدایش می‌شد. سیاهپوشی مرموز با
بالاپوشی بلند و مشکی که گویی به پهنای آسمان گسترانیده
شده بود.

ولی، ترس‌ها و نگرانی‌های مردم از این بود که آن جا هر شب و هر روز، هر ثانیه و هر ساعت، باران می‌بارید. البته این چیزی بود که مردم می‌دیدند ...

آسمان از آن روز به بعد، هرگز دست از گریه برنداشته بود؛ گریه‌ای که گاه ناله‌ای بیش نبود و ساعتی بعد ممکن بود به ضجه تبدیل شود.

خیلی زود مردم فهمیدند، او مهمان یک روز و دو روز نیست. آمده است که بماند و معلوم نیست چه مدت.

قتل، قتل، رؤیاها، مرگ احساسات، رؤیاها و احساسات مردم و کودکانی که از زوایای کوچک و بزرگ داشتند. خنجرش را روی شاه‌رگ رؤیا می‌گذاشت. چیزهایی که دلیلی برای زنده بودن هستند. چیزهایی که انسان از روز تولدش بهشان دل می‌بندد و براستی اگر نباشند زندگی چگونه جریان پیدا کند؟

خنجر را می‌کشید و رگ‌های زنده را می‌برید. نفس‌شان را می‌گرفت. انگار، این‌گونه راهی برای نفس کشیدن خودش باز می‌کرد.

اما ... چه شد که او، او شد؟!